

نوشته بود «آقاسید.»؛ بی هیچ درنگی «الله اکبر» گفت و رفت. وقتی پیکرش را به عقب می بردیم به طور اتفاقی برگه های اسامی را باز کردیم و دیدیم روی همه شان نوشته «آقاسید.»، «.

چغیه اش را آنقدر در دهانش فشار داده بود که خفه شده بود

گاهی در سنگر استراق سمع دو طرف جنگ آنقدر به هم نزدیک بودند که صدای یکدیگر را می شنیدند. خاطرم هست در یکی از سنگرها رزمنده ای که برای استراق سمع رفته بود، سرما خورده بود؛ این جوان از ترس اینکه مبادا اسرغه کند و عملیات لو برود، چغیه اش را آنقدر در دهانش فشار داده بود که خفه شده بود. می خواهم بگویم سر نوشت جنگ را چنین مردانی رقم زدند که حالا مادر خاک کشورمان آزادانه و در امنیت کامل قدم می زنیم و زندگی می کنیم.

در افغانستان

جنگ را از ابتدا تا انتهای آن تجربه کردم؛ البته این حضور در جنگ به صورت مقطعی بود؛ یعنی با شروع هر عملیات به جبهه می رفتم. بعد از پایان جنگ با سمت مدیر جهاد سازندگی شهرستان خواف مشغول به کار شدم. بعد از مدتی، در سال ۱۳۷۰ به عنوان دیپلمات و مدیر جهاد سازندگی راهی افغانستان شدم. آن دوران قبل از ادغام جهاد سازندگی با وزارت کشاورزی، جهاد سازندگی در سیزده کشور دفتر داشت و خدماتی ارائه می کرد. آن ها در مزار شریف برای ساخت مسجد و مدرسه فعال بودند.

بعد از جنگ عموماً کارهای مامدانی و اجرایی شامل آبرسانی، برق رسانی و بهسازی روستاها بود با هدف اینکه روستاییان در روستاها بمانند و به شهرها نایند. طی هفت سالی که در شرکت بودم، در خط مرزی تاباد به همین کارهای تولیدی، اشتغال، کارهای کشاورزی و صنعتی و ایجاد فرصت های شغلی مشغول بودیم.

حرف آخر

همیشه به دانشجویانم در کلاس درس می گویم: «زندگی با مرگ از بین نمی رود، بلکه با غفلت است که از بین می رود؛ به جای فرصت سوزی، بپایید فرصت سازی کنیم.».

یافت می شد. جوان بودیم و همان لحظه از جابلند می شدیم، اما عوارض این آلودگی خونی بعدها خودش را نشان داد و راه نفسمان را گرفت.

در شلمچه آب همیشه جوش بود

در هوای ۵۰ درجه شلمچه، وقت نماز صبح اگر می خواستیم غسل شهادت بکنیم، باید با خودمان یک قالب یخ می بردیم و در تانکر می انداختیم. این شرایط را بگذارید کنار زمان هایی که شیمیایی می زدند. در این طور مواقع رزمنده ها برای آلودگی کمتر باید لباس از تن می کنند و سریع دوش آب سرد می گرفتند، اما با آن دمای هوای آب همیشه جوش می شد؟

آنکه فرستادم پسر مرد

با وجود همه این شرایط سخت، رزمنده ها همیشه جان فدا بودند. کافی بود عملیات شود، اگر ده نفر را نیاز داشتی، صد نفر اسم می نوشتند و برای شهادت از یکدیگر سبقت می گرفتند. برای این حرف دوشاهد مثال می آورم که از دوستی شنیدم. او می گفت: «یک بار چند نفری در معبر میدان مین ایستاده بودیم. فرمانده دستور داد یکی از میدان رد شود. همه جوان بودیم و تنها یک مرد کامل سال بارش و موی سفید در دسته ما بود. فرمانده رو کرد به همان مرد کامل سال و گفت: «شمار دشو.»؛ پیرمرد هم رو کرد به جوانی که کنارش ایستاده بود و گفت: «شمارو.»؛ جوان بدون لحظه ای درنگ رد شد و چند متر بعد تکه های تنش بین زمین و آسمان بود. فرمانده پرسید: «چرا شما نرفتی؟»، پیرمرد در جواب گفت: «آنکه فرستادم پسر مرد بود.».

روی همه برگه ها نوشته بود «آقاسید»

همان دوست برایم تعریف کرد: «در دسته ما پیرمردی بود که «آقاسید» صدایش می کردیم. یک بار برای عبور از میدان مین همه داوطلب شده بودند. تصمیم گرفتیم قرعه بیندازیم. کلاه از سر برداشت و اسم همه را روی آن نوشت. یکی به نمایندگی، قرعه ای را برداشت و باز کرد؛ رویش

جهدگران برای غلبه بر ترسشان پشت به عراقی های ایستادند و خاکریز می زدند

بعد از فتح خرمشهر دوباره به جهاد برگشتم و به قول امام (ره) «سنگر ساز بی سنگر» شدم. کار به این شکل بود که در دشت های باز و عربان و درست در تیررس دشمن، ابتدا این بچه های جهاد بودند که وارد میدان می شدند و شروع می کردند به ساخت سنگر، خاکریز، بیمارستان و حمام صحرایی تا بعد بچه ها بیایند و شرایط برای تفتنگ به دست گرفتن و رویه روی دشمن ایستادنشان فراهم باشد. هرگز فراموش نمی کنم که در کربلای ۸ بچه های جهاد و سنگر ساز ما تنها پانصد متر با عراقی ها فاصله داشتند، آن طور که برای غلبه بر ترسشان از حضور دشمن، پشت به عراقی های ایستادند و خاکریز می زدند. خاطرم هست شرایط آنقدر سخت بود که اگر به فرض می خواستیم ۲۰ بولدوزر راه خط مقدم ببریم باید دو پست راننده همراه خود می بردیم، زیرا بر اساس آماری که دستمان آمده بود، در عبور از مسیر، دهراننده به شهادت می رسیدند و یا مجروح می شدند. جاده ها صرفاً برای آمبولانس ها باز بود که با آن شهدا و جانبازان را حمل می کردند.

برای شیمیایی نشدن، به ارتفاعات پناه می بردیم

شاید شنیدن خاطرات جنگ آسان باشد و بیشتر به داستان ها بماند، اما آنچه رزمنده های مادر این دوران تجربه کردند، چیزی فراتر از کلمه و داستان بود. یاد می آید در عملیات کربلای ۶، در «سومار» باید «نفت شهر» را از عراق پس می گرفتیم. روز قبل از عملیات دو فروند هواپیما با ارتفاع خیلی کم برای شناسایی آمده بود تا حدی که گمان کردیم هواپیمای خودی است. روز عملیات، ۵۴ فروند هواپیمای دشمن، منطقه را بمباران کرد. بعد از بمباران، شیمیایی زد؛ برای نجات رفتیم به ارتفاعات آنجا با بمب خوشه ای به سراغمان آمد. من در همان روز شیمیایی شدم. ریشم بلند بود و نمی توانستم ماسک بزنم. رفته به ارتفاعات، اما به دلیل مسمومیت افتادم و بعد از مدت کوتاهی بدنم تاول زد. مرا به بیمارستان بردند؛ آنجا بود که دیدم مثل برگ خزان از گردان های مختلف مجروح آورده اند. یک شهید را که شیمیایی شده بود خودم به بیمارستان رساندم. خون از دهانش بیرون زده و مثل قیر سیاه شده بود. در آن دوران آمبول آتروپین تنها داروی شیمیایی ای بود که

